

حسن آقا افقری تخت را بیرون گذاشته بود. بدری سر حال بود. روز قبل همه ما را برده بود لاله‌زار و فالوده برای ما خریده بود. وقتی به خیابان اسلامبول رسیدیم. صاحب مغازه‌ها پیاده‌رو جلو مغازه‌شان را آب پاشی می‌کردند و سایانهای راه راه آبی جلو مغازه‌ها را بالا می‌کشیدند. آدمهایی که می‌آمدند و می‌رفتند به ما تهنه می‌زدند. سینما قصر فیلم هند با شرکت نرگس نمایش می‌داد. یک نفر کور بلیط بخت آزمائی می‌فروخت. بدری مسته به او گفت: «چطوری کوری؟ هنوز زنده‌ای؟»

بلیط فروش چشمپایش را باز کرد؛ خندید و گفت: «مخلصیم. بدری خانم. چند روز پیش سراغتو از پری خانم گرفتم.» و چشمپایش را بست. کنار یک دکه که همه چیز می‌فروخت، تقی به ما بادکنکی که مال خانمها بود نشان داد. بدری مسته دست تقی را کشید و گفت: «واسه تو حالا زوده.» همه جا ماهی می‌فروختند، کوچک و بزرگ. ماهی‌ها توی یخ بودند. ماهی‌فروش به بدری سلام کرد. بدری مسته گفت: «چطوری، بی بی اغلی.»

مرد گفت: «صفای شما را گریبان. باز آمدی و این خیابان حال آمد. بیا توی مغازه. بستنی بیار بچه.» مرد خندید و دندان طلایش معلوم شد. بی بی اغلی جلو آمد، دست بدری را گرفت و گفت: «باز آمدی، بی بی پسر پادشاه از این جا می‌گذره. بیا تو.»

بدری مسته دستش را کشید و گفت: «از این جا خیلی وقته رد شده. حالا دیگه می‌ره بالای شهر. از این جا دیگه هیچکس رد نمی‌شه. کوری می‌گفت چند روز پیش پری خانوم این جا بوده؟»

بی بی اغلی گفت: «ماهی می‌خواست. هنوز هم حالش حاله.»
بدری گفت: «حالا هر چی دلتون می‌خواد آب پاشین. فقط اسلامبول گلی می‌شه.»

بی بی اغلی گفت: «بستنی آوردند.»
بدری مسته دست تقی را گرفت، خداحافظی کرد و ما هم به دنبالش بیرون آمدیم. دستان بوی ماهی می‌داد.

کنار سینما مایاک دالانی بود، رفتیم توی دالان. دو تا ماهی‌فروش بودند که تا بدری را دیدند، سرشان را تکان دادند و سلام کردند. ته دالان کافه‌ای بود. سر در آن را خواندیم. «کافه ساحل.» کنار کافه دری بود. از آن در تو رفتیم، از

راهروئی گذشتیم. تاریک بود. بدری مسته چراغ را روشن کرد. انباری بود پر از تابلوهای شکسته، روزنامه پاره شده، عکس زنی که سوراخ سوراخ شده بود. بدری گفت: «آن موقع از خارج مردی آمده بود که از دور با کارد می زد به همه جای تن این زنه. خیلی ماهر بود. به من می گفت: تو خیلی خوب. تو آرتیست خوب.»

بدری رو به ما کرد و گفت: «بچه‌ها این پرده‌ها را که می بینید، وقتی کنار می ره، آنقدر آدم تو کافه نشسته‌اند که نگو. اول برایت دست می زنند. آخرها هم برای من شیشکی می بستند. تا یک شب که از تور اومدم بیرون. گفتم ارواح بابا و ننه جاکشت واسه کی شیشکی می بندی. مردیکه گفت برو گم شو پیری؛ دیگه ازت گذشته. جل و پلاست رو جمع کن برو بزار طاووس یاد عربی برقصه. بهش گفتم می دونم کجات می سوزه. ولی پیر شده بودم. مردیکه هیچ جاش نمی سوخت.»

بدری دستش را به پرده برد. پرده را کشید. صحنه معلوم شد. بیست سی تا میز بود. روی هر کدام یک لیوان که توی آن پر از کاغذ بود. بدری گفت: «حالا بعضی وقتها میام این جا.»

ما را به طرف صندوقی برد. آن را باز کرد. توی صندوق همه چیز بود: لیوان شکسته. ناج. پرچم. فلوت. بدری گفت: «این هم تورمه. توی این تور می رفتیم.» چادرش را انداخت. گفت: «تور را باز کنید.»

باز کردیم. رفت توی تور. گفت «تقی طنابش را بکش» کشید. و بدری توی نور افتاد و غلت زد و گفت: «منم دختر دریا. چقدر بکشم پسر پادشاه.»

آن قدر غلت زد که شد خاک خالی. ترسیدیم. به هم نگاه کردیم، گفتیم: «دیگر برویم. دیر شده، صاحب کافه نیاید.» بدری بلند شد. گفت: «باز کنید.»

طناب را باز کردیم، از تور بیرون آمد و گفت: «برویم.»

وقتی بیرون آمدیم، چادرش را مرتب کرد. صدای بلندگوی سینما مایاک همه جا می آمد. بدری گفت: «حالا هنرپیشه‌ها همه چیز دارند. صدای قشنگ، تن و بدن خوشگل.»

وقتی به ما فالوده داد، گفت: «می خوام یک نمایش دیگر اجرا کنم. نمایش عروسی دختر ارباب. تقی هم باید به من کمک کند.» گفتیم: «باشد.»

حسن آقا افق‌ری تخت را بیرون گذاشته بود. مادرهایمان تخمه می شکستند. خاله ملی گفت: «زنیکه آن قدر خورده بود که نصفه شبی تشکش را آورد توی حیاط پهن کرد.» زن آفاسهرابی گفت: «چکار می شود کرد. زن که مرد بالای

سرش نباشد، خوب دیگر...»

تقی رفت اتاقشان صندلی آورد، گذاشت آن طرف حوض. ما همه ساکت شدیم. این اولین نمایشی بود که تقی در آن بازی می کرد.

آمد کنار صندلی ایستاد. گفت: «خانمها، آقایان، امشب و همه شب نمایشی از ما. نمایشی از بانو بدری. دختری از کشور چشم سیاهها.» بند تیبانش را بالا کشید و صاف ایستاد. بعد دستش را توی جیب پیراهنش کرد، زنبورکی بیرون آورد و آهنگ ای یار مبارک زد؛ ما به هم نگاه کردیم. پس تقی برای این نمایش بود که مدام زنبورک می زد. توی کوچه با ما حرف نمی زد؛ با ما بازی نمی کرد و ای یار مبارک زیر لب زمزمه می کرد.

نمی دانستیم بدری عروسی می کند. از اتاقش بیرون آمد. لباس عروسی پوشیده بود. نه صورتش معلوم بود، نه انگشترهایش، نه پاهایش. دستکش سفید دست کرده بود. جای ناخنهایش پولک قرمز و صورتی چسبانده بود. تور روی سرش، جابه جا پولک داشت. جای چشم سه تا پولک آبی مثل یک دایره. جای دماغ چند پولک زرد. جای دهان، ده تا پولک قرمز و روی سرش تاج دختر عقرب.

تقی دیگر زنبورک نزد. زل زده بود به بدری. مانشته بودیم، پولکها را می شمردیم. خاله ملی گفت: «وا!» و ساکت شد. حسن آقا افقری بلند شد و نشست. صدای بلندشدنش آمد و زیر لب که چیزی زمزمه کرد. بدری به تقی گفت: «چی شد، بادت رفت؟»

زنبورک از دست تقی افتاد. دوید دست بدری را گرفت و آورد. بدری روی صندلی نشست. سرش پائین بود. تاجش نور پخش نمی کرد. زل زده بودیم به بدری، که چکار می کند. و از خوشحالی دست همدیگر را فشار می دادیم. بدری سرش را بالا آورد. تقی عقب رفت. بدری گفت: «امشب، عقده. به آسمان نگاه کردم؛ دیدم بعله، ستاره ها امشب مثل شب خواستگاریم، یکی برق سرخ داره، یکی برق سبز، یکی یاقوته، یکی زمرد.» ما به آسمان نگاه کردیم؛ دیدیم که بدری راست می گوید؛ با انگشت اشاره آسمان را به هم نشان می دادیم.

بدری گفت: «دویدم و رفتم به آینه نگاه کردم. دید لپهام گل انداخته. گفتم مبادا شک کنی. لباس سفید پوشیدم. آمدم از پله ها بالا. در خانه را بالا کردم. گفتم بیا.» تقی می آمد جلو بدری می ایستاد، بدری تا دستانش را باز می کرد که تقی را در آغوش بگیرد، تقی فرار می کرد.

بدری گفت: «باز هم فرار می کنی، پسر پادشاه. حالا که خیلی وقته نشستم. مطربها هم خوابشان برده. من هستم و تو.» بلند می شد دستش را روی پولکهای که چشمش بود، می گرفت و می گفت: «کجا رفتی پسر پادشاه؟» می نشست روی صندلی و می گفت: «حالا هم که مقدمه، نمی آئی سر سفره؟»

پولکی کند. انداخت به طرف ما گفت: «این در و آن در زدم. از هر خانهای سراغ پسر پادشاه ماچین را گرفتم. یکی به شرق حواله ام داد» پولکی به سمت شرق انداخت. «یکی به غرب» پولکی را به غرب انداخت.

«به دین و ایمانشان قسمشان دادم. یکی به چین انداختم، یکی به ماچین.» دستش را دراز کرد: «دستم را دراز کردم. اگر میوه است بچینمش لای پنبه نگهش دارم. آویزانش کنم توی انباری که از دستم نره که سهم مال خودم باشه. پسر پادشاه را از عکسش شناختم. یکدل نه، صد دل عاشقش شدم. تا دیو سفید به عاشقم خاکستر باشید. گفتم عاشقم دیو سفید گفت دنیا را بهت می دم. گفتم دلم جای دیگه قرار می گیره، انداختم به دریا. ماهی شدم و قصه ام را می دانید که چه کشیدم. دیو سفید آمد، گفت عقلت سر جا آمد؟ گفتم نه. انداختم به صحرا. دختر عقرب شدم. خودم را از این طرف به آن طرف کشیدم.

نزدیک ماچین که شدم، دیو سفید انداختم توی شهر. شدم بدری مسته. در خانه ها را زدم. پرده های کنار در را کنار زدم. گفتم منم بدری رختشور. گفتند بیا رخت بشوی. لباس شستم، کپنه بچه ها را شستم. مبادا پسر پادشاه زن گرفته باشه. لباس زنها را شستم. تنکه و پستون بند و دامن شستم. مبادا پسر پادشاه زن گرفته باشه. لباس مردها را شستم، مبادا بوی خودش باشه. مردها که از دور می آمدند، تور را از صورتم برمی داشتیم. اما نبود. می دونم دنبال می گرده. توی این کوچه. توی آن کوچه. مست که می کردم. شبها که می آمدم کپه مرگم را بذارم. از این کوچه می گذشتم، از اون کوچه می گذشتم. همه جای بوی پسر پادشاه را می داد. دست می گذاشتم روی دیوارهای کاه گلی. زیر ناخنم پر از خاک می شد. ناخنها را بو می کردم. می فهمیدم این دل غافل حالا از این کوچه گذشته و توی کوچه ای دیگر می گرده. صدایش از آن کوچه که جوی آب داشت: می دویدم توی آن کوچه. برف می آمد. پاهام توی برف می رفت. دیو سفید بود که صدای خودش را مثل پسر پادشاه کرده بود. می خندید و می گفت بکش. حالا باز هم بکش. چادرم از سرم می افتاد. به جهنم که بگن بدری مست کرده. تکیه به دیوار می دادم. پولم

را کف دستم می گذاشتند. در را باز می کردند. از ماشین بیرونم می انداختند. ماشین را روشن می کردند و می رفتند. توی برفها جای دو ردیف لاستیک می ماند که راننده های آن پستونام را فشار داده بودند. وسط برفها نشستم. گفتم عروسم. عروس پسر پادشاه ماچین. برفها را گذاشتم روی سرم. گفتم عروس خانم چه تور قشنگی درست کردی؟ گفتم واسه شماست که این همه منتظرم گذاشتید. برفها را برداشتم دو تا گلوله درست کردم. بردم روی سرم سائیدم. پسر پادشاه می آید. دست کردم توی جوی آب، یخ زده بود. مشت زدم. دستم را بردم توی آب. دستم را پر آب کردم، ریختم روی سرم. دست کردم توی برفها. یک تکه گذاشتم توی دستم. عسله پسر پادشاه. حالا مال توام. تورم را بردار.»

نگاهمان به تور بود که وقتی بدری حرف می زد، تکان می خورد. ده تا پولک که صاف می شد و موج برمی داشت، بدری گفت: «قراره بیاد. این همه منتظر بودم.»

تقی جلو آمد. دست گذاشت روی تور. بدری گفت: «پسر پادشاه فراق بسه.» دست برد به چشمهایش. پولکها را نشان داد. گفت: «واسه دیدن تو ریز شدند.» تقی تاج را بلند کرد. تور را برداشت، و تاج را دوباره روی سر بدری گذاشت. انگشتایمان رفت به طرف دهانمان که سوت بزیم، که بالاخره بدری به پسر پادشاه رسید، که تقی عقب رفت و به صورت بدری نف کرد و فرار کرد. بدری بلند شد که تقی را بگیرد. تقی رفت روی پشت بام. بدری آن طرف حوض می دوید و می گفت:

«باز تو رفتی. تو دیو سیاه بودی یا پسر پادشاه؟»

روی صندلی اش نشست و گریه کرد و گفت: «این هم اقبال من. وقتی آمد، توی چشمهام خوند که چقدر دنبالش گشتم. شاید هم زیاد نگشتم. رفت و دوباره باید ماهی بشم.»

تقی از پشت بام روی سر بدری خاک می ریخت. تور بدری کنار حوض افتاده بود. بدری تاجش را برداشت، انداخت کنار حوض. تور را از کنار حوض برداشت. دانه دانه پولکهایش را کند. «این مال مشرق، قصه ام را ببر. این مال مغرب، قصه ام را ببر. این مال شمال. این مال جنوب. این مال آب کرج. این مال اسلامبول...»

چند تا پولک را اطراف ما انداخت. نرسید به ما. توی حوض گم شد.

سر بدری پر از خاک شده بود. گفت: «از آسمان هم برای ما خاک توستی می‌بارد.»

آمد لب حوض، به ما نگاه کرد. صورتش را می‌شست. گفت: «ماهی‌ام» پرید توی آب.

گفت: «پسر پادشاه کجا دنبالت بگردم؟ تو خشکی یا تو دریا؟» دستپایش را بالا آورد. دستپایش را روی گردنش کشید؛ روی لاله‌های گوشش. به ما نگاه کرد و گفت: «من هم کم نکشیدم. ای‌هاالناس. آخه منم آدمم. چقدر منتظرت باشم.»

رفت زیر آب. حباب بالا آمد. ما گفتیم. «دو دقیقه هم شد. چرا نیامد.» همه آمدند کنار حوض. فقط زن حسن آقا نیامد. دو دقیقه گذشت. اول جزیره‌ای خاکستری و سفید بالا آمد. بعد دختر دریایی که پولک نداشت. یکی دست بدری را گرفت، یکی آن دستش را. بدری را بیرون کشیدند؛ گفت: «خوبم.»

بدری را به اتاقش بردند. خاله ملی گفت: «دیگه بسه، چقدر مستی بدری؟» بدری گفت: «تو کافه ساحل گفتندی این نمایشها دیگه مشتری‌ها را جلب نمی‌کنه. برو پی کارت.»

همه خوابیده بودند. ما هنوز بیدار بودیم. تقی ما را صدا کرد. گفت: «بریم سوسک بیندازیم؟» گفتیم: «باشد.»

تقی سوسک گرفته بود. رفتیم اتاق بدری. صدای نفس زدن بدری، بوی عرق بدری که اتاق را پر می‌کرد، نمی‌آمد. چراغ را روشن کردیم. بدری نبود. از اتاق بیرون آمدیم.

تقی سوسک را توی حیاط انداخت. در خانه باز بود. توی کوچه رفتیم. هیچکس توی کوچه نبود. زیر تیر چراغ گازی لباس دختر دریا افتاده بود. پولکهایش برق زد. جلوتر دویدیم. زیر تیر چراغ بعدی لباس دختر عقرب با جواهرهای بدلی، تاجش که برق می‌زد، افتاده بود. رسیدیم به کوچه‌ای که وسطش جوی آب بوده، زنی با لباسی سفید که موج بر می‌داشت، توی کوچه می‌رفت.

تقی گفت: «خوش به حال بدری. به من گفته بود پسر پادشاه امشب می‌آد و من را می‌بره.»

گفتیم: «برویم خانه. اگر بفهمند که آمده‌ایم توی کوچه...»

تقی گفت: «بدری گفته بود، امشب همه جا بوی پسر پادشاه را می‌دهد.»
گفتیم: «نوی اتاق بدری برویم. چمدانش را باز کنیم.»
لامپ تیر چراغ گازی خاموش شد. دویدیم به خانه‌مان. تقی ایستاد توی تاریکی.



صَمَدِ طَاهِرِي

● شب در نخلستان

www.KotabFarsi.com

شب در نخلستان

آخرین تیر چراغ برق، اول نخلستان بود و پس از آن تنها نخل بود و تاریکی و شط آرام همیشگی که به دریا می ریخت. من و حمید در دو سوی نهر به تنه نخل تکیه داده بودیم. به هر طرف نگاه می کردیم مگر به روبرویمان. تا چشم مان به چشم هم نیفتد و دوباره به یاد نیاوریم که چقدر از هم دلخوریم. حمید گفت: «بگیر» و نیمه سیگارش را کنار پای من انداخت. سیگار را برداشتم. فورباغها یک نفس می خواندند. هر از گاهی که باد توی شاخ و برگ نخل ها می افتاد، حمید روی زمین نیم خیز می شد و توی تاریکی چشم می گرداند. تنها چیزی که در سیاهی نخلستان دیده می شد، آتش چلیم ا بنگی ها بود که همچون فانوس های دریایی که پشت هر موج پیدا و ناپیدا می شوند، گاه شعله می کشیدند و گاهی خاموش می شدند. عبدی و غلوکور زیر نور چراغ روبروی آن دو تا که از «ابوالحسن»^۲ آمده بودند نشسته بودند و قمار می کردند. یکی از «ابوالحسن»ی ها که سیاه بود و موهای وزوزی انبوهی داشت فال می گفت و غلوکور ورق ها را یکی در میان جلو او و خودش می انداخت. سرش را یک بری گرفته بود تا با چشم راستش که کور نبود بتواند ورق ها را ببیند. عبدی دستش را روی چاقوی غلوکور که تا دسته توی زمین فرو رفته بود گذاشته بود و با دست دیگرش ده تومانی های مجاله شده را جمع می کرد. کیلکیل یک نخل آن طرف تر نشسته بود و پاهای حشره درشتی را که در دست داشت یکی یکی می کند و توی نهر می انداخت. همه پولش را باخته بود و حالا دنبال بهانه ای می گشت تا دعوا راه بیندازد، اگر چه پول برایشان چرک کف دست بود. دو روزه ده هزار تومان درمی آوردند و یک هفته می رفتند اهواز تمامش می کردند و برمی گشتند. دوباره روز از نو، روزی از نو؛ یک پیکاب از عرب ها کرایه می کردند و از بیابان های هندوچان به گناوه می رفتند تا شلوار و چای خارجی

بیاورند.

چلیم (با کسر اول): سر و گلوی بریده شده بطری که با آن بنگ می کشند.
ابوالحسن: محله‌ای در آبادان.

آن که سیاه بود آخرین ده تومانی‌اش را روی زمین انداخت و بلند شد و گفت: «تقلب می کنی. همه شو با تقلب بردی.»
غلوکور بلند شد و گفت: «می خواستی بگیری.» و دست‌های دراز پرانگشترش را توی هوا تکان داد.

آن یکی «ابوالحسن»ی که هنوز نشسته بود گفت: «داشتیم، غلو؟» و بلند شد.
غلوکور دوباره گفت: «می خواستی بگیری.»
عبدی ده تومانی‌ها را توی جورابش چپاند. چاقو را از زمین بیرون کشید و آمد توی نهر تف انداخت. آن که سیاه بود دوباره گفت: «همه شو با تقلب بردی.»
کِلکِل حشره را که دیگر پا نداشت توی نهر انداخت و گفت: «فلو، بلم تو شکمت راه افتاده ۲؟»

آن که سیاه بود گفت: «ها، یا نگهش دار.»

من و حمید همان طور نشسته بودیم و نگاه می کردیم. کِلکِل خواست بلند شود که عبدی آمد و دوباره نشاندهش. غلوکور گفت: «کِلکِل، تو کاری نداشته باش.»
آن یکی «ابوالحسن»ی به رفیقش که سیاه بود گفت: «ول کن، جاسم. بیا بریم.»

هر دو راه افتادند طرف کوچه. جاسم گفت: «باشه، غلو، ولی نداشتهیم.»
غلوکور و عبدی سیگار گیراندند و آمدند کنار نهر نزدیک کِلکِل نشستند.
عبدی ده تومانی‌ها را از جورابش درآورد و شروع کرد به صاف کردن و شمردن آنها. حمید همان طور که نیم خیز شده بود و توی تاریکی چشم می گرداند، گفت: «بچه‌ها، انگار به زنی تو نخلاس.»

کِلکِل چوب کبریتی را که با آن شیار میان دو لنگه سبیل زرد رنگش را می خاراند، توی نهر انداخت. سرش را بالا گرفت و هوا را بو کشید. گفت: «نچ. فکر نمی کنم.»

۱ فلو (با ضم اول): به سیاه‌پوستی می گویند که از سیاهی به سبزی می زند.

۲ کتک دلت می خواهد؟

غلوکور به صدای بلند خندید. من هم خندیدم. حمید که همان طور روی زمین نیم‌خیز مانده بود، گفت: «جون کلکِل چادرشو می‌بینم.»

کلکِل دوباره هوا را بو کشید و گفت: «نچ، فکر نمی‌کنم.» و سوختگی بزرگ گونهٔ چپش را خاراند.

غلوکور بلند شد و رفت و کنار حمید روی زمین نیم‌خیز شد و سرش را یک بری گرفت. گفت: «جون کلکِل راست می‌گه. اوناهاش، یکی هم باهاشه.»

کلکِل و عبدی هم زانو زدند و توی تاریکی چشم گرداندند. عبدی گفت: «راست می‌گه. اوناهاش.»

کلکِل گفت: «ها. دیدمش. پایین سد ایستاده.»

همه بلند شدند و زانوهایشان را تکاندند. حمید به من نگاه کرد. رویم را گرداندم. نمی‌خواستم خودم را قاطی آنها کنم. غلوکور چتول عرقش را از لای پاجوش نخل درآورد و توی جیب عقب شلوارش چپاند و گفت: «چندتامون از این ور می‌ریم، چند تامون از اون ور که نتونن دربون.»

حمید رو به من گفت: «یالا، اسفند. بلند شو دیگه.»

«نمی‌آم. حوصله ندارم.»

«پاشو دیگه، بابا. مثل گربه قوز کرده‌ی اونجا و ماتم گرفته‌ی. می‌ریم به چرخ می‌زنیم و برمی‌گردیم.»

«تو برو.»

غلوکور گفت: «حالتگیری نکن، اسفند خوش تیپ، مگه دیلمه‌ها... ندارن؟»

عبدی خندید. گفتم: «غلو، جون مادرت اذیت نکن.»

کلکِل گفت: «ولش کن، غلو، تا نرفتن بریم.»

راه افتادند. حمید گفت: «پس من هم می‌مونم پیش اسفند.»

غلوکور گفت: «پیش دمت؟»

هر سه خندیدند. غلوکور گفت: «کلکِل، تو از اون ور برو.»

کلکِل از نهر پرید تا خانهٔ حاج یونس را دور بزند. غلوکور و عبدی از روی تنهٔ نخلی که پل نهر دوم بود، گذشتند و پیچیدند توی نخلستان. حمید آن سوی نهر به تنهٔ نخل تکیه داد و با تکه چوبی شروع کرد به زخم کردن زمین. گفتم: «چرا باهاشون نرفتی؟»

تکه چوبش را توی نهر انداخت. زنجیرش را از جیب عقب شلوارش درآورد

و بنا کرد به چرخاندن آن. زنجیر باریکی بود با یک کلید که نمی‌دانم از کجا پیدا کرده بود و شاید کلید هیچ قفلی نبود. صبح تا شب زنجیر را از چپ به راست و از راست به چپ دور انگشتش می‌چرخاند. همه این ارنک بازی‌ها را از غلوکور یاد گرفته بود. دوباره گفتم: «چرا نرفتی دنبالشون؟»

بی آنکه نگاهم کند گفت: اونا فکر می‌کنن تو خودتو می‌گیری.»

«خودت خوب می‌دونی که این جورری نیست. ما بی‌خود خودمونو به دسب اونا بسته‌یم، حمید. من برای همین بود بهت می‌گفتم بیا بریم کشتیرانی آریا، ولی تو اینقدر فس و فس کردی تا مهلت استخدام تمام شد. من می‌دونم تو از روی لجبازی نیومدی. اگه اومده بودی خدا می‌دونه حالا کجا بودیم.»

«باز شروع کردی، اسفند؟ تو همیشه تو خواب و خیالی. ما که مال دریا نیستیم. می‌دونی آدم شیش ماه رو آب باشه چی می‌شه؟»

«لجبازی نکن. خودت هم می‌دونی که هیچ کشتی‌ای شیش ماه رو آب نیس. هفته به هفته به به بندری می‌رسه و لنگر می‌اندازه. از امیر چونه گیر پرس.»
«امیر چونه گیر کی حرف راست از دهنش دراومده که حالا بیاد.»
«باشه. حالا تو هی لجبازی کن. غلوکور که به سال رو کشتی بوده چی؟»
«تو چرا نیومدی بری گناوه؟ تو هم لجبازی کردی.»

«دوباره شروع نکن، حمید. قاچاق که برای ما آب و نون نمی‌شه. پس دیلم گرفته‌ایم برای چی؟ همه اهل محل آنکیمون می‌کنن. اسم تو رو می‌ذارن حمید چترباز، اسم من هم اسفند گشته.» به خنده افتادم.

حمید بلند شد و گفت: «عشق کن برای خودت. همین طور بشین اینجا اینقدر خیالبافی کن و بخند تا پیوسی. تو بیای یا نیای من پس فردا با غلوکور می‌رم گناوه. من دیگه نمی‌تونم پول سیگارمو از نهم بگیرم.»

«حالا چرا بلند شدی؟»

«برم سیگار بگیرم.»

راه افتاد. زیر نور چراغ‌ها نگاهش کردم. هر چند قدمی که برمی‌داشت می‌ایستاد و ران‌های کلفتش را از هم می‌گشود تا کشاله رانش هوا بخورد و همان طور زنجیر کلیدش را دور انگشتش می‌چرخاند. ایستاد. انگار گوش تیز کرده بود. دوباره به راه افتاد. دوباره ایستاد. توی راه رفتنش هم یک جور لجبازی بود. هر جا می‌رفتیم و کاری گیر می‌آوردیم، هنوز عرقمان خشک نشده کرمش گل می‌کرد و

می‌ایستاد به یکی به دو کردن با صاحبکار تا بیرونمان می‌کردند. مثل زمستان پارسال که رفته بودیم بوشهر توی شرکت «هدیش». روز سوم کارمان بود و از دم صبح باران تندی می‌بارید. داریست‌ها را که بالا بردیم استاد کارمان به حمید گفت: «برو زودتر سیمان‌هارو بیار تو انبار تا بارون خرابشون نکنه.»

حمید ابروهایش را گره انداخت و گفت: «سیمان‌ها زیر طاقیه. بارون کاریشون نمی‌کنه.»

و باران یگراست روی سیمان‌ها می‌بارید. گفتم: «حمید، لجبازی نکن. بیا من هم کمک می‌کنم سیمان‌هارو بیاریم تو انبار.»

گفت: «من زیر بار زور نمی‌رم.» و رفت بیرون زیر باران ایستاد. رفتم دنبالش. گفتم: «حمید، باز شروع کردی؟ پس اومده‌ی اینجا که بشینی بادت بزنن؟»

گفت: «من زیر بار زور نمی‌رم.» و همان طور زیر شرشر باران ایستاده و به زمین خیره شد.

بعد هم توی دفتر آنقدر با آن مردک نره غول اسراییلی یکی به دو کرد تا مردک گفت: «فینیش... شما گشاده...». از دفتر که بیرون آمدیم برادر عبدی را دیدم که از پشت جالی طرف‌مان می‌آمد. او مهنای نیروی دریایی بود و توی «هدیش» پارتی ما شده بود. ایستادیم تا رسید. چترش را بالاتر برد و گفت: «ها، چی شده؟»

ماجرا را برایش گفتم. گفت: «حالا چرا تو بارون وایساده‌ی؟»
حمید گفت: «بارونش الکیه. الان بند می‌آد.»
و ما تا مغز استخوان خیس بودیم. برادر عبدی گفت: «حمید، برو از اون اسراییلی مادر... معذرت خواهی کن تا کوتاه بیاد.»
حمید گفت: «مگه کار فحطیه؟ خیلی که به گشنگی بیفتم با غلوکور می‌رم گناوه.»

برادر عبدی گفت: «هرجور عشق‌تونه» و رفت.
این کرم گناوه رفتن را همین کِلِکِلِ توی بچه‌ها انداخت. حمید هم که در بدر دنبال این جور کارها می‌گردد تا هر وقت عشقش کشید، بگوید: «من زیر بار نمی‌رم.» و ول کند برود. این لجبازی‌ها را همیشه داشته. این همه سال که همدیگر

را می‌شناسیم یک روزش بی‌لج و لجبازی نگذشته، اما با همهٔ اداهایی که تازگی‌ها یاد گرفته، باز هم نمی‌توانم از او دست بکشم. او هم به جز من کسی را ندارد و خودش می‌داند که غلوکور و کیلکیل نمی‌توانند دوست او باشند. دل پاکی که او دارد کدام یک از آنها دارند؟ می‌دانم باز هم دلش که بگیرد می‌گوید: «اسفند، برویم لب شط.» می‌رویم روی سد گلی کوتاه می‌نشینیم و ساعت‌ها به شط نگاه می‌کنیم و او از پدرش حرف می‌زند که بازبارا نخلستان‌های بچه‌های شیخ خزعل بوده و وقتی بیرونش کرده‌اند به فاجاق اسلحه روی آورده و یک شب در نخلستان‌های جزیرهٔ مینو به دست ژاندارم‌ها کشته شده. آن وقت‌ها حمید هشت سالش بوده و پدرش هر وقت هوس ماهیگیری می‌کرده، او را هم با خود می‌برده تا با تور سبزی شکل کوچکش بچه لاکپشت‌های رنگی بگیرد. تعریفش را نیمه کاره رها می‌کند، آرام و زمزمه‌وار بنا می‌کند به «بابویه بابوی ۲» خواندن و تا اشک چشم‌هایش را پر نکند دست از خواندن نمی‌کشد. از عربی فقط همین ترانه‌های بومی یادش مانده، چون مادرش عجم است و پس از مرگ پدرش به آبادان آمده‌اند و دیگر کسی را نداشته تا با او عربی حرف بزند. هزار بار دیگر هم که برویم لب شط بنشینیم باز هم همین‌ها را می‌گوید. تا به دل خودش رفتار می‌کند، این طور است. اما روی دندهٔ لجبازی که افتاد دیگر چیزی جلودارش نیست؛ آنقدر پيله می‌کند تا با من کوتاه بیایم یا چند روزی از دست هم دلخور باشیم. سیگار که می‌گیریم می‌گذارد توی جیبش. برای من که فرقی نمی‌کند، توی جیب او باشد یا جیب من. یک نخ بیرون می‌آورد و می‌گوید: «بیا، تو اول بکش.» این را که بگوید دیگر کلنجار رفتن با او بی‌فایده است. سیگار را آتش می‌زنم، تا نیمه می‌کشم و به او می‌دهم. آن را با انگشت اشاره‌اش اندازه می‌گیرد و می‌گوید: «دو پک بیشتر کشیده‌ی.» با خنده می‌گویم: «می‌ترسی نیکوتین بدنت کم بشه؟» می‌گوید: «باشه. حالا می‌بینی.» یک ساعت بعد سیگار دیگری بیرون می‌آورد، خودش آتش می‌زند، و عمداً سه چهار پک بیشتر می‌کشد و با خنده می‌گوید: «گفتم نیکوتین بدنت زیاد نشه.»

پای راستم داشت خواب می‌رفت. بلند شدم و از نهر پریدم. راه افتادم طرف نخلستان. ماه نیمه تمام آمده بود میانهٔ آسمان لنگر انداخته بود. نسیم بوی دریا را به

همراه داشت. مد کامل بود و قورباغه‌ها می‌خواندند. از روی سد گلی کوتاه به طرف شط رفتم. میانه نخلستان صدای سوت زدن کسی را شنیدم. برگشتم؛ حمید بود که روی سد به دنبال من می‌آمد. ایستادم تا رسید. داشت چیزی می‌خورد. گفتم: «ها، رفتی خونه شام خوردی؟»

همان طور که زنجیر کلیدش را می‌چرخاند، گفت: «نه، همین جوری دوتا لقمه کباب برداشتم آوردم.» لقمه‌ای را که در دست داشت به من داد و گفت: «حالا پس فردا با من می‌آی یا نه؟»

راه افتادم طرف شط. گفتم: «حمید، چهارماه دیگه دوباره کشتیرانی آریا به عده‌رو استخدام می‌کنه. قاچاق کار ما نیس. همین‌ها هم یه ماه دیگه گرمشون گل می‌کنه برن ایران - ژاپن یا مس سرچشمه. دوباره علاف می‌شیم.»

«چرا علاف بشیم؟ ما هم می‌ریم سرچشمه.»

«خب اگه می‌خوایم بریم سرچشمه، چرا از حالا نریم؟»

«خربازی در نیار، اسفند، هر کاری به وقتی داره. حالا فصل قاچاقه.»

«اگه می‌خواستیم کار قاچاق بکنیم پس چرا درس خوندم؟ سربازی رفتیم برای چی؟»

«مگه ضرر کرده‌ایم؟ عبدی هم سربازی رفته.»

«باشه، باشه. تو درست می‌گی. تا آخر عمرت همین جور لجبازی کن.»

سیگار درآورد و گفت: «اگه ناراحتی می‌تونم نیای... تو اول می‌کشی؟»
«نه.»

رسیدیم لب شط. غلوکور و عبدی کفش‌هایشان را که گلی شده بود توی نهر می‌شستند و از زور خنده شان‌هایشان می‌لرزید. کلکل شلوارش را درآورده، شسته بود و حالا داشت بادش می‌داد تا خشک شود. با شورت دراز راه راه روی چمن‌های کنار نهر زانو زده بود و یکبند فحش می‌داد. حمید روی سد چنک زد و پرسید: «ها، عبدی، چی شد؟»

عبدی از زور خنده کپل‌های بزرگش به زمین می‌گرفت و نمی‌توانست حرف بزند. غلوکور گفت: «گذاشتمون سر کار. این جمشید سگ پدر فاطمی دیوونه‌رو آورده بود که مارو دس بندازه. بیچاره کلکل افتاد تو لجنا. کفشش هم تو لجنا گیر کرد.»

کلکل که از نیش پشه‌ها کلانه شده بود، گفت: «نخند، نه سگ. همه‌ش

تقصیر تو بود که جلومو گرفتی و گرنه نشونش می‌دادم سر کار گذاشتن چه جوریه.
اگه پول کفشارو ازش نگرفتم، اسممو عوض می‌کنم.»
عبدی و غلوگور دوباره زدند زیر خنده.

●

زویا پیرزاد

● نیسکت روبرو

www.KetabFarsi.com

نیمکت روبرو

پارک خلوت بود. مرد جوان از راه پهنی که با سنگریزه فرش شده بود گذشت و به محوطهٔ باز دایره شکلی رسید که وسطش یک حوض کم عمق و بزرگ بود. دورتر از حوض، چسبیده به شمشادهائی که محوطه را دور می‌زدند، چند نیمکت بود. مرد روی یکی از نیمکتها نشست، نفس عمیقی کشید و اطراف را نگاه کرد. نیمکتهای دور حوض خالی بود، همه غیر از یکی که درست روبروی او، آن طرف حوض قرار داشت. درخت نارونی که کنار حوض روئیده بود، جلو دید مرد را می‌گرفت و نمی‌گذاشت کسی را که روی نیمکت روبرو نشسته بود ببیند. مرد سرش را بلند کرد و به آسمان نگاه کرد. درست یک ساعت وقت داشت. تقریباً هر روز وقت ناهار، به این پارک که نزدیک اداره‌اش بود می‌آمد، ساندویچی را که صبح مادرش درست کرده بود می‌خورد، چند صفحه کتاب یا روزنامه می‌خواند، اگر وقتی باقی مانده بود کمی قدم می‌زد و بعد به اداره برمی‌گشت. دست در جیب پالتو کرد، تا ساندویچش را بیرون بیاورد. دامن پالتو زیرش جمع شده بود و دستش نوی جیبش فرو نمی‌رفت. از جا بلند شد. ساندویچ و روزنامهٔ صبح را در آورد و دوباره روی نیمکت نشست. شاید وقت دوباره نشستن قدم کوچکی به چپ یا راست برداشته بود، چون حالا درخت نارون دیگر جلو دیدش را نمی‌گرفت. ساندویچ را از نوی کیسهٔ پلاستیکی درآورد و سعی کرد در مقابل وسوسهٔ نگاه کردن به نیمکت روبرو مقاومت کند. همیشه همین طور بود. در اتوبوس، در صف گوشت و نان، در مطب دکتر یا در صف سینما، همیشه به آدمهای دور و بر نگاه می‌کرد. برای کشتن وقت یک بازی اختراع کرده بود. به آدمها نگاه می‌کرد و در ذهنش از روی ظاهر و حرکات سعی می‌کرد خصوصیات درونی افراد را حدس بزند. «عصبی است»، «بی دست و پا و ترسو است»، «از خود راضی است»، «تازه به پول و پله‌ای رسیده». و بعد زندگی روزمرهٔ هر کدام

از این آدمها را ادر ذهنش مجسم می کرد و می پروراند. وارد زندگی ها و درگیر مسائلشان می شد. شادیهایشان خوشحالش می کرد و از بدبختی ها و غمهایشان غصه می خورد. این کار که اوایل حکم یک بازی سرگرم کننده را داشت، به مرور به صورت عادت و ناراحت کننده درآمده بود. حس می کرد درگیر شدن خیالی با زندگی های خیالی در زندگی و رفتار واقعی خودش اثر می گذارد. گاهی عصبی یا غمگین می شد و بی جهت به مادرش پرخاش می کرد، بارها با دیدن نگاههای مشکوک آدمهای دور و بر، احساس کرده بود که لبخند ابلهانه ای به چهره دارد و چند بار هم در اداره، غرق در خیالهای هائی از این نوع، کارش را درست انجام نداده بود، تا اینکه بالاخره تصمیم گرفت، دست از این بازی بردارد. آماده خوردن شد. ساندویچ را تا جلو صورتش بالا آورد، دهانش را باز کرد و گاز بزرگی زد. در این حالت، آخرین جایی که در مسیر نگاهش قرار داشت، نیمکت روبرو بود. روی نیمکت مردی نشسته بود. ناگهان دهانش از جویدن باز ماند. چند لحظه حتی پلک نزد. بعد زبانش را روی دندانهای کرسی سمت چپش کشید. این بار هم به خیر گذشته بود. مادرش در درست کردن کوکوی سبزی با سنگریزه مهارت داشت. با نوک زبان سنگریزه را پیدا کرد. سرش را خم کرد و نف کرد. فوری نگاهی به نیمکت روبرو انداخت. امیدوار بود، مرد تف کردنش را ندیده باشد. مرد روی نیمکت یله داده بود، با هیكلی نه چاق و نه لاغر. بافتنی ضخیم یقه برگردانی پوشیده بود و رویش یک کت سربازی. گاز دیگری به ساندویچ زد و این بار با احتیاط بیشتر شروع به جویدن کرد. سعی کرد به نیمکت روبرو نگاه نکند، اما انگار اختیار چشمهایش را نداشت. مرد نیمکت روبرو ته سیگارش را روی زمین انداخت و پاهایش را از هم باز کرد؛ کمی به جلو خم شد، آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت و به حوض خیره شد. مرد جوان ساندویچش را تمام کرد و کیسه پلاستیکی را با دقت تا کرد و در جیب گذاشت. مادرش عاشق کیسه های پلاستیکی بود. سیگاری آتش زد و باز چشمش به نیمکت روبرو افتاد. سعی کرد به چیز دیگری فکر کند، اما ذهنش سماجت می کرد. «آدم معقولی به نظر می رسد. شاید کارمند است. حتماً مثل من و قتهای نهار به پارک می آید. ولی هیچ وقت این جا ندیدمش. چقدر سیگار می کشد. همین الان قبلی را خاموش کرد. انگار غمگین است. شاید اتفاقی برایش افتاده. با زنش دعوا کرده. در اداره با کسی حرفش شده. شاید هم اخراجش کرده اند.» فکر اخراج از اداره به ذهنش

چسبید. خودش را جای آن مرد گذاشت. اگر از اداره اخراجش می‌کردند، چه می‌کرد؟ حتی تصورش هم وحشتناک بود. قلبش از احساس همدردی برای مرد فشرده شد. با خودش فکر کرد: «حتماً بچه دارد. دو تا؟ سه تا؟ یاد مادر خودش افتاد. اگر اخراجش کنند، پیرزن از غصه مریض خواهد شد. اجاره خانه را از کجا بیاورند؟ پس انداز کمی داشت. شاید برای خرج سه یا چهار ماه کافی باشد، اما بعد؟ مرد نیمکت روبرو سیگاری دیگر آتش زد. «حتماً خواسته است اثاث خانه‌اش را بفروشد، قبل از هر چیز شاید فرش را که مسلماً قسطی خریده‌اند. زنش حتماً گریه کرده، التماس کرده که فرش را نفروشند. مردم چه می‌گویند؟ زن رنگ پریده و غمگین به مغازه طلافروشی رفته. انگوها، گلوبندها و انگشتریهای طلا از توی ویترین انگار مسخره‌اش می‌کردند. زن چند انگو و یک انگشتری روی پیشخوان گذاشته.» دوباره به مادرش فکر کرد که فقط یک سینه‌ریز طلا دارد و یک انگشتری عقیق. خودش می‌گفت: «سینه‌ریز باقوتم»، اما سنگهای سینه‌ریز باقوت نبود. می‌گفت: «سینه‌ریز باقوتم را گذاشتم سر عقد، بدم به عروسم.» انگشتری عقیق را مادرش از سفر کربلا آورده بود و برایش تقدسی داشت، در حد قرآن روی طاقچه اتاق. مرد نیمکت روبرو سرفه کرد. حتماً از صبح دنبال کار گشته و حالا خسته به پارک آمده، و شاید ناهار هم نخورده. کاش از ساندویچش تعارفش کرده بود. فکر کرد اگر او را هم اخراج کنند، باید دنبال کار دیگری بگردد. اما کدام کار؟ با این همه بیکار که در شهر ریخته. مادرش نباید بفهمد که بیکار شده. باید هر روز سر ساعت همیشگی از خانه بیرون بیاید، دنبال پیدا کردن کاری باشد و عصرها وقت هر روز به خانه برگردد. باید داستانهایی از ماجراهای اداره بسازد و برای مادرش بگوید. درست مثل سابق. اما اگر در خیابان به همسایه‌ای، دوستی یا آشنائی بربخورد؟ مرد نیمکت روبرو سیگار دیگری آتش زد. به چه جرمی اخراجش کرده‌اند؟ شاید تخلفی کرده. شاید هم با رئیس اداره بگومگوش شده. شاید مزاد براحتیاج بوده. یادش آمد که چند روز پیش نامه‌ای از دفتر وزیر، مستقیماً برای مدیرعالم اداره فرستاده بودند. روی پاکت نوشته شده بود «کاملاً محرمانه.» حتماً دستور اخراج افراد مزاد بر احتیاج بوده. نکند او را هم مزاد بر احتیاج تشخیص داده باشند؟ ولی چرا او؟ در اداره کسی از او وظیفه‌شناس‌تر نبود. هیچ وقت تاخیر و غیبت نداشت. حتی یک بار از مرخصی استعلاجی استفاده نکرده بود. پس چرا او؟ به عکس‌العمل همکارانش فکر کرد. حتماً ابراز تأسف

می کردند. اما نأسف آنها چه دردی را از او دوا می کرد؟ یادش آمد که چند هفته پیش تقاضای وام مسکن کرده بود. احتمال موافقت و پرداخت وام زیاد بود اما حالا...؟ مسئول مالی اداره را در نظر مجسم کرد که فرم تقاضای او را پاره می کند. دیگر به امید و دلگرمی اول ماه نمی توانست از بقال محل جنس نمیه بخرد. بقال را می دید که با دندانهای سیاه شده اش، قاه قاه می خندد. به فکر دختر جوان و محبوبی افتاد که چند ماه پیش در اداره استخدام شده بود. از او خوشش می آمد. تصمیم گرفته بود با او صحبت کند. اگر او موافقت می کرد، آن وقت به مادرش هم می گفت. مادرش چقدر خوشحال می شد! اما حالا...؟ حالا دخترک حتماً جواب سلامش را هم نمی دهد. خودش هم جرات نمی کند، تقاضای ازدواج کند. کدام دختری حاضر است زن یک آدم بیکار بشود؟ احساس بیچارگی، بی پناهی و تنهایی کرد. گریه اش گرفت.

ناگهان حس کرد نوک بینی اش خیس شده. از جا پرید. باران می بارید. شاخه های درخت نارون تکان می خورد و روی نیمکت روبرو هیچ کس نبود.



حسن احمدی

● حقوق سرماہ

www.KitaboSunnat.com

حقوق سر ماه

هر چه خواب حسین سنگین تر می‌شد، خشم میرزا هم بیشتر و بیشتر می‌شد. یک دفعه داد زد: «باتوام حضرت آقا... بلند شو!»

حسین، هول و دستپاچه بیدار شد. خودکارش را برداشت و سعی کرد وانمود کند که مشغول نوشتن است. اما آن کار را نکرد. میرزا گفت: «پس این طور...»

حسین از روزی که در آن جا کار می‌کرد چنین وضعی پیدا نکرده بود. اما امروز فعالیت زیادش در شرکت، او را از پا انداخته بود. کار شرکت کم نبود. باید صبح کله سحر می‌رفت و تا چهار بعدازظهر، یک ضرب کار می‌کرد. تعطیل که می‌شد اول سری به خانه می‌زد و نیم ساعت بعد روانه حجره میرزا می‌شد. چه بدبختیها که نکشیده بود تا این کار را پیدا کند. میرزا کمی این پا و آن پا کرد و روی یکی از صندلی‌ها نشست. چهره‌اش درهم رفته بود.

حسین چشمپایش را مالید و دهانش را به سختی گشود:

«حال خوشی ندارم میرزا. می‌خواستم دفتر و دستک را جمع کنم ببرم منزل بنویسم، ولی به خاطر شما ماندم. گفته بودید که می‌خواهید به حجره بیایید.»

ساعت از یازده گذشته بود. میرزا کاری در حجره نداشت. ولی چون میهمانی رفته بود و حجره سر گذر بود، می‌خواست ببیند اوضاع چگونه است. حالا دیدن حسین با آن وضع، میرزا را نگران کرده بود. امیدش به یأس تبدیل شد؛ بخصوص که آدمی بود که اگر در کاری کوچک‌ترین کوتاهی از کسی می‌دید، فکر می‌کرد ذاتاً خلافکار است. بلافاصله به فکرش خطور کرد که حسین دیگر به کار او نمی‌خورد. مین و مینی کرد و گفت: «اینطور نمی‌شود جانم...»

از در شرکت که بیرون می‌رفت، بچه‌های دوستش مهدی، مقابل چشمپایش این سو و آن سو می‌رفتند. آخر ماه بود و آنها انتظار او را می‌کشیدند. سه هزار و هشتصد تومان، حقوق یک ماه مهدی بود که باید به خانواده‌اش می‌داد.

حس می‌کرد که سونا، دختر کوچک مهدی، دارد از سر و کولش بالا می‌رود و مرتب عموعمو می‌کند و نمی‌خواهد از آغوش او پایین بیاید. آن وقت حسین با چه رویی به همسر مهدی می‌گفت: «کمرم خم شد از بس دو جا کار کردم. از بس این راه را آمدم و رفتم.» بخصوص از رفتار و برخوردهای میرزا به خاطر حقوق شندرغازش، حرفها داشت که بگوید. اما نمی‌گفت. تقصیر او نبود. اصلاً مهدی هم مقصر نبود. مهدی فقط یک بار از او خواهش کرده بود حالا که برای چند روز مسافرت می‌رود، آخر ماه حقوقش را بگیرد و به خانه آنها برساند. فقط همین، نه چیزی دیگر. بدبختی و گرفتاری هم از آنجا شروع شد؛ از همان سفر شوم.

حسین، آخر برج با حقوق مهدی، در خانه او را زده بود. لعیا، زن مهدی، با اینکه چشمپایش از فرط گریه و غم گود افتاده بود، کلی از او تشکر کرده بود. حمید ده‌ساله، مهناز هشت ساله، از دوری مهدی آرام نمی‌گرفتند. ماشین نوی جاده نفس مهدی را برای همیشه بریده بود.



حسین مشغول کار بود. جعبه‌هایی را که مربوط به شرکت بود، از پله‌ها بالا می‌برد. اضطراب درونیش هنوز رهایش نکرده بود. لحظه‌ای میرزا را فراموش نمی‌کرد. سردردِ دیشب و خستگی بیش از حد دیروز، او را بدجوری از رمق انداخته بود. بعد از آن ماجرا، هر چند شب یک بار میرزا اواخر شب به در حجره می‌آمد. شب قبل هم بی‌حال و بی‌رمق بود که میرزا رسید. دفتر را ورق زد، و بی‌آنکه علتی داشته باشد، با صدایی که می‌شد برداشتهایی از آن کرد، گفت: «نه جانم، انصاف نیست!»

حسین، حاج و واج بود. نمی‌فهمید میرزا چه می‌گوید، آن وقت شب، میرزا با چنان قیافه‌ای براندازش می‌کرد که حسین فکریایی پیش خود کرد. کاملاً پیدا بود

که میرزا قصد دارد عذرش را بخواهد. حالا هم بی‌خبر از او، یکی را جای او گذاشته بود.

حسین، بعد از ظهر، خسته از یک روز کار سخت، بی‌آنکه به چیزی با کسی فکر کند، داشت به طرف حجره میرزا می‌رفت.

توی بازار، توی آن کوچه باریک، انتهای کوچه، حجره میرزا کوچه را بست می‌کرد. در و پنجره حجره، حال حسین را به هم می‌زد. مخصوصاً میز و صندلی کهنه و زهوار در رفته حجره و رنگ کرم غبار گرفته دیوارها.

چند تلفن روی میز بود که گاهی با صدای بلند زنگ می‌زدند. حسین صداها را کم می‌کرد، عصر که برمی‌گشت می‌دید صدای زنگ هر روز بیشتر از روز قبل می‌شود. زنگ تلفن، توی گوشه‌هایش طنین می‌انداخت و امتداد پیدا می‌کرد؛ زنگها و صداها حسین را رها نمی‌کردند. می‌خواست گوشیها را بردارد و به سر میرزا بکوبد که همیشه با چند دوست حجره‌ایش، با مشتری‌هایی که از راههای دور و نزدیک می‌آمدند، گپ می‌زد. از قواره‌های پارچه‌ها، کشتیهای چای... از کشتی به مزرعه، کامیونها و... همه و همه گوشه‌های حسین را می‌آزرد. ولی مجبور بود بسوزد و بسازد. مشکلات زیادش سوخت و سازی این چنین را برایش مهیا کرده بود. فکری، مدام مغزش را می‌کاوید. می‌خواست هر طور شده از این فکر لعنتی نجات پیدا کند. باید به تصمیمی که گرفته بود، جامه عمل می‌پوشاند، و به لیا - همسر مهدی - همه چیز را می‌گفت.

این خیالها گاهی او را سرگردان می‌کرد؛ مثل کسی که در امواج سخت دریا گرفتار آمده باشد. حالا حسین بود و این گرفتاریها؛ فکر از دست دادن کار، فکر شرکت، فکر مهدی، فکر میرزا، فکر فردا، خستگیهای روحی و جسمی. بدتر از همه، فکر بچه‌های خودش مثل خوره روحش را می‌خورد.

از سر کوچه، شخصی را که در حجره نشسته بود دید، پاهایش لرزید و خشکید. گفت: «پس میرزا دیشب این را می‌خواست بگوید!»

یک نفر پشت میز نشسته بود؛ عینک به چشم و سنش چهل به بالا. موهایش جوگندمی بود که با یک من روغن سمی کرده بود تا می‌تواند آنها را بالا نگه دارد. آدم خشکی به نظر می‌رسید.

حسین، وارد که شد سلام کرد. مرد، که سرش پایین بود، از بالای عینکش نگاهی کرد و گفت: «فرمایشی داشتید؟»

حسین می دانست قضیه از چه قرار است. دیگر نمی خواست انتظار میرزا را بکشد؛ حال و حوصله چانه زدن با او را نداشت. اخلاق او را می دانست. وقتی می گفت «نه»، دیگر محال بود نظرش تغییر کند. ولی به زبان نگفته بود.

با موذیگری، او را در مقابل عمل انجام شده قرار داده بود. جانشین او، راست راست آنجا نشسته بود. دیگر چه نیازی بود به صحبت کردن.

حسین قدمهایش را سنگین و سرد برمی داشت. دلش گرفته بود و بی آنکه خود بخواهد، بدون هدف به سمتی می رفت؛ خیابانی و بعد کوچه ای دیگر. باز پیچید، ایستاد و اطرافش را نگاه کرد. نمی دانست از کدام سمت باید برگردد. راه افتاد. خیابانی سوت و کور. دوباره ایستاد. خواست برگردد و هر چه به دهانش آمد نثار آن تنیش شکم گنده پول پرست کند... اما این کار را نکرد؛ فقط پوزخند تلخی زد و با خود گفت: «مرا بگو که نصف شبها بعد از ساعت دوازده، توی خانه برای او صورت حسابهایش را ثبت و ضبط می کردم.»

اما این فکر هم دلش را خنک نکرد. حسین نگران بود. در آن چند ماه که فقط در شرکت کار می کرد، به اندازه کافی قرض بالا آورده بود. حالا دیگر روی آن را نداشت که از کسی پول قرض کند. حقوق ماهانه سه هزار و هشتصد تومان، گرانی هزینه های زندگی، اجاره نشینی، زن و بچه هایش، حجره و میرزا، جلو چشمهایش رژه می رفتند. با این افکار به خانه رسید. کسی در خانه نبود. بچه هایش به خانه مهدی رفته بودند.

همانطور که می رفت، چهره اش چنان می نمود که گویی صدتا از کشتیهایش در دریای مواجی غرق شده اند. سرش را پایین گرفته بود. نمی خواست کسی متوجه حال و احوال او بشود. موقع عبور از خیابان، ماشینی با صدای غیر، درست چسبیده به او، ترمز کرد. شاید حق به جانب راننده بود. هنگامی که به خود آمد، نفسش به سختی بالا می آمد و رنگ پریده تر از لحظات پیش بود. شکسته و بریده گفت: «معذرت می خواهم.»

حالا دیگر کارش این شده بود که حجره به حجره، مغازه به مغازه، خیابان به خیابان و کوچه به کوچه، دنبال کار بگردد... شرکت... کار دوم... کار دوم... شرکت... تا آخر ماه چند روزی بیشتر باقی نبود. بالاخره باید کاری می کرد. حتی اگر شده هد ظرفشویی را هم باید می پذیرفت.

از درِ رستوران که داخل شد، با دیدن ظاهر آن، خواست برگردد. شیشه های

رنگی رستوران حالت شیکی به آن داده بود. آنجا با جاهای دیگری که سر زده بود تفاوت داشت. میزها و صندلی‌ها، همه شیک و مدرن بودند. صحنه رستوران با رنگهای مختلف نورپردازی شده بود؛ هر میزی به رنگی و بعضی میزها با چندین رنگ. بالای سلف سرویس، نور دیگری داشت. حسین چند قدم دیگر هم پیش گذاشت. چشمپایش را از گچبری سقف و دیوارها برداشت و خواست گوشه‌ای بنشیند. به اولین صندلیی که رسید، نشست. مردی با روپوش و شلوار آبی، و با کاغذی که دستش بود، رسید. نگاهی به حسین کرد و به سردی گفت: «چی میل داشتین؟» کاغذ مخصوص غذا را مقابل او گذاشت. حسین فکر کرد بگوید: «چلومرغ با یک برگ اضافه، به اضافه مخلفات، یا کباب بره با ران گوسفند...» اما لبخندی زد و گفت: «خیلی ممنون، گرسنه‌ام نیست.»

مرد، جا خورد. حسین صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت: «ببخشید، اینجا کارگر نمی‌خواهند؟» مرد، تازه موضوع را فهمید و با اشاره به مردی که پشت میز نشسته بود، گفت: «آن آقا،، اتفاقاً چرا.»

حسین خواست نفسی به راحتی بکشد: «پس، بعد از روزها دوندگی و دربدری زیر گرمای طاقت‌فرسای تیرماه بالاخره دارم کاری پیدا می‌کنم!» اما چه کاری؟ باید انتظار می‌کشید تا سر فرصت...

مردی که پشت میز نشسته بود، نفسش به شماره بالا و پایین می‌رفت، و هر بار که بالا می‌آمد، مرد تکانی می‌خورد. حسین حس کرد مرد از بس خورده است نمی‌تواند راحت نفس بکشد. سنی از مرد گذشته بود. صورت کاملاً صافی داشت؛ نه ریشی و نه سیلی. اگر موی سرش قدری هم بیشتر بود شاید بیشتر به یک پیرزن شباهت پیدا می‌کرد تا به مرد مسن. استکان چای را زمین که گذاشت گفت: «از همین فردا شب تشریف بیاورید. بد نیست الان هم یک سری به آشپزخانه بزنید.» نگاهی دیگر به حسین کرد، افکارش را جمع کرد: «... خیلی خوب است. گفتم که، همان ماهی سه هزار و پانصد تومان. حالا خودتان هم خواهید دید کار و زحمت چندان زیادی ندارد.»

حسین، آنجا را دیده بود. فکری کرد و گفت: «توکل به خدا، فعلاً بد

نیست...»